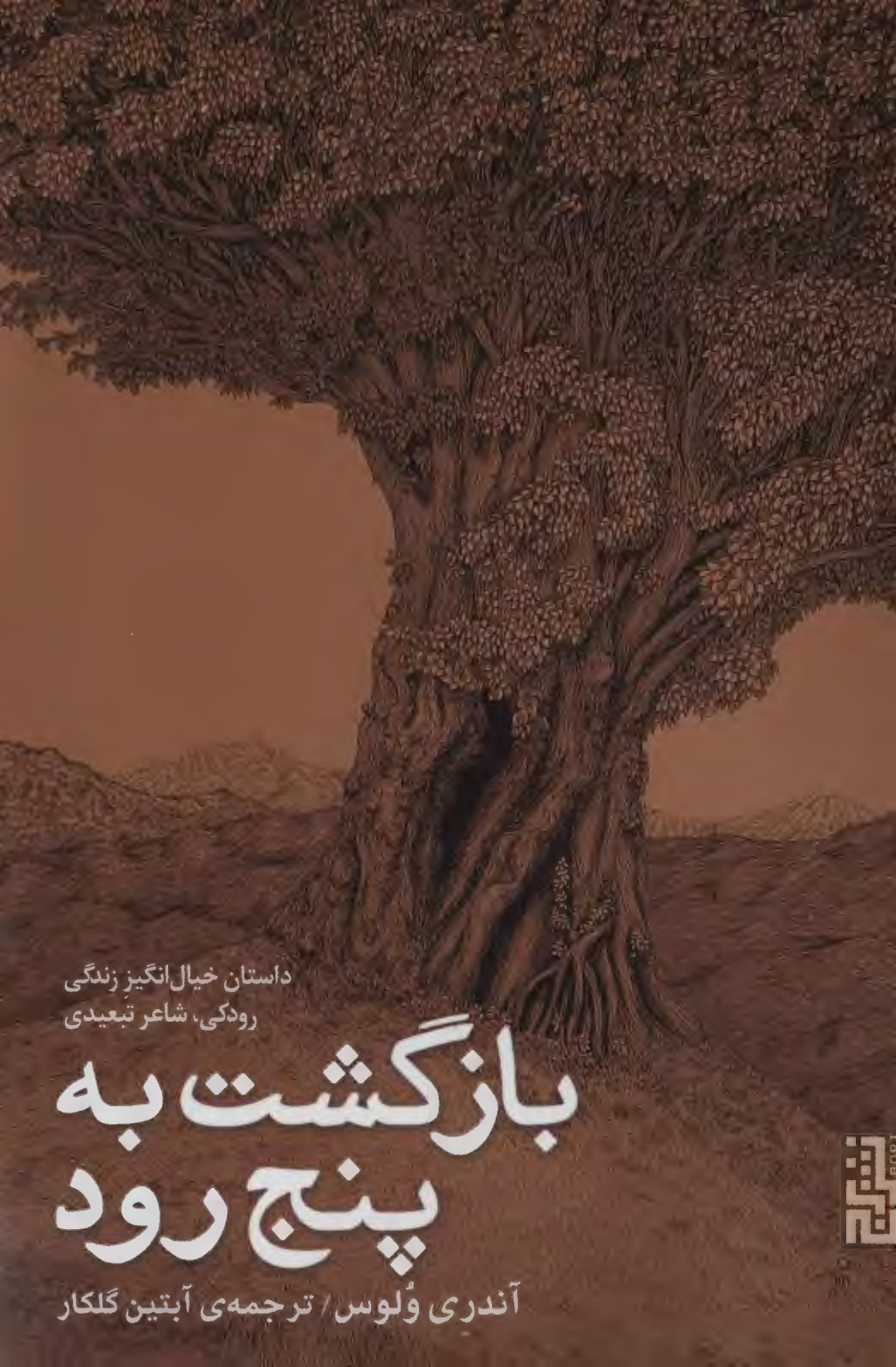




داستان خیال‌انگیز زندگی
رودکی، شاعر تبعیدی

بازگشت به پنج رود

آندری ولوس / ترجمه‌ی آبتین گلکار



بازگشت به پنج‌رود

داستان خیال‌انگیز زندگی رودکی، شاعر تبعیدی

نشر
BORJ

Return to Panjrud
(Original Russian title Возвращение в Панджруд)
© Andrey Volos, all rights reserved.
Published by arrangement with ELKOST Intl.
Literary Agency.
Persian translation © Borj Books, 2021
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، Andrey Volos خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

Published with the support of the Institute for
Literary Translation, Russia.



بخشی از هزینه‌ی نشر این کتاب بر عهده‌ی «پژوهشگاه
ترجمه‌ی ادبی» بوده است، مؤسسه‌ای برای حمایت از
ترجمه‌ی آثار نویسندگان روسیه به زبان‌های دیگر.

بازگشت به پنج‌رود

داستان خیال‌انگیز زندگی رودکی، شاعر تبعیدی

آندری ولوس

ترجمه‌ی آبتین گلکار

سرشناسه: ولوس، آندری، ۱۹۵۵ - م.

Volos, Andrei

عنوان و نام پدیدآور: بازگشت به پنج رود / نویسنده آندری ولوس؛

مترجم آبتین گلکار.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۵۲۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۲۷-۲

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

بازداشت: عنوان اصلی: Возвращение в Панджруд.

موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۲۱ م.

موضوع: Russian fiction -- 21st century

موضوع: رودکی، جعفر بن محمد، ۳۲۹ ق. -- داستان

موضوع: Rudaki, Ja'far ibn Mohammad -- Fiction

شناسه افزوده: گلکار، آبتین، ۱۳۵۶ - مترجم

رده بندی کنگره: PG۳۴۹۰

رده بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۴۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۵۳۱۷۱

بازگشت به پنج رود

داستان خیال انگیز زندگی رودکی، شاعر تبعیدی

نویسنده: آندری ولوس

مترجم: آبتین گلکار

تصویر روی جلد: اثر آرزو شهدادی

(ریشه راندن، از مجموعه‌ی "از خاک سرمی شکافد")

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۳۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۲۷-۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

آندری ولوس، شاعر و نویسنده‌ی معاصر روس، در شهر دوشنبه‌ی تاجیکستان به دنیا آمده و شاید به همین سبب است که در شماری از آثارش خوانندگان روس را به سفرهایی خیال‌انگیز در مشرق‌زمین می‌برد. نخستین رمان ولوس، خرم‌آباد (۲۰۰۰)، که نامش تعبیری شاعرانه از شهر دوشنبه است، به‌رغم - یا به لطف - درون‌مایه‌های شرقی خود، نظر مساعد خوانندگان و منتقدان را جلب کرد و چندین جایزه‌ی معتبر ادبی را برد. ولوس در بازگشت به پنج‌رود بار دیگر رو به شرق کرده و زندگی شاعر ایرانی، جعفر بن محمد بن رودکی، را دست‌مایه‌ی خلق رمان کرده و اثری پدید آورده است که هرچند، به‌طور عمده، ساخته و پرداخته‌ی ذهن و تخیل اوست، از لحاظ همخوانی با منابع تاریخی نیز بسیار واقع‌نمایانه است و می‌تواند اطلاعات جالب‌توجهی از تاریخ ایران و فرارودان در دوره‌ی امیران سامانی در اختیار خواننده بگذارد.

آندری ولوس

Andrey Volos



با عشق و سپاس
تقدیم به ایوانوونا وارا پایوا
—مادر عزیزم—
که سال‌های سال صبورانه
به انتظار پایان این کتاب نشست.

فهرست

مقدمه‌ی مترجم	۱۱	فصل هفتم	
آغاز سخن	۱۷	صبح در کاروان سرا. قرمط. بحث درباره‌ی	۲۲۲
فصل اول		دین. همیان. ستارگان. ثروت	
شیرافکن	۲۲	بیست و یک. گرگان	۲۴۶
گودال	۳۶	فصل هشتم	
چوب‌دستی	۴۴	صنوبر. اردشیر	۲۸۴
وابکند	۶۴	انوش	۳۰۶
فصل دوم		فصل نهم	
کاروان سرادار، حجره، شاعر. رسیدن کاروان	۷۶	مشاجره بر سر پول. مسخره‌بازها. ضیافت	۳۳۰
داستان زائر. دوباره شاعر. شهباز بخاری	۸۷	صبح. عیاران	۳۵۸
مجادله با زائر. صمد و سرها. روح خوارزمی	۱۰۰	فصل دهم	
خاک‌سپاری	۱۰۹	گفت‌وگوی ناتمام	۳۷۴
فصل سوم		امیر	۳۸۹
امیر نصر. مرگ جیهانی. لشکرکشی	۱۱۸	وزیر	۴۰۱
ابوبکر. شورش	۱۳۴	آی‌تگین	۴۱۸
فصل چهارم		فصل یازدهم	
حکما	۱۵۰	پنج درهم. حروف. صوفی	۴۳۸
فصل پنجم		فصل دوازدهم	
شیدر. شکست آی‌تگین	۱۵۸	شیدر	۴۷۰
اقدامات نصر. رودکی به بخارا می‌آید. دیدار	۱۷۱	ماه	۴۹۲
با شیدر		پایان سخن	
فصل ششم		سنگیمو	۵۰۸
سمرقند. ورود به مدرسه. شیطنتهای مسلم	۱۸۲	پنج‌رود	۵۱۸
دیوار شعرا. یوسف. ملا باخانی. موفقیت	۱۹۵	توضیح نویسنده	۵۲۷

مقدمه‌ی مترجم

آندری وُلوس (زاده‌ی ۱۹۵۵) در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ در خودزندگی‌نامه‌ی کوتاهی نوشت: «همه‌ی آنچه می‌توانم درباره‌ی خودم بگویم در چند سطر می‌گنجد. در دوشنبه، پایتخت تاجیکستان، به دنیا آمدم. آنجا مدرسه را تمام کردم. در پژوهشکده‌ی نفت درس خواندم... متخصص ژئوفیزیک شدم. حتی مدتی در همین رشته کار کردم. در جوانی شعر می‌سرودم. گاهی چاپشان می‌کردند. مدت‌ها به ترجمه‌ی شعر از تاجیکی مشغول بودم. اولین داستانم حدود... حتی یاد نمی‌آید حدود چند سال پیش منتشر شد. ده؟ دوازده؟ بعد نوبت به کتاب نثرم رسید. خلاصه، زندگی پیش می‌رود و تمامش هم وقف ادبیات نشده است. لابد برای همین است که دوستانم درباره‌ی من می‌گویند: همانی است که نویسندگی هم می‌کند.»

و البته به نظر می‌رسد از آن زمان تا کنون، بخش بیشتری از زندگی وُلوس وقف ادبیات شده باشد. نخستین رمان او، خرم‌آباد (۲۰۰۰)، برنده‌ی جوایز معتبری شد، مانند جایزه‌ی دولتی فدراسیون روسیه (زیر نظر دستگاه ریاست جمهوری این کشور) و آنتی‌بوکر (جایزه‌ای که باریس بیریزوفسکی، فعال سیاسی، بنیان گذاشت و مبلغش، به شکلی نمادین، یک دلار بیش از جایزه‌ی بوکر بود). «خرم‌آباد» نامی است که وُلوس به شهر زادگاهش، دوشنبه، داده است. این رمان درحقیقت مجموعه‌ای از داستان‌ها و روایت‌های کوتاه است و به همین سبب نویسنده عنوان فرعی «رمان نقطه‌چین» را برای آن برگزید. پس از آن نیز اغلب رمان‌های او، مانند انیماتور (۲۰۰۵)، فاتح (۲۰۰۸) و بازگشت به پنج‌رود (۲۰۱۳)، نامزد یا برنده‌ی

جوایز ادبی معتبر روسیه شده‌اند. در این میان، بزرگ‌ترین موفقیت از آن بازگشت به پنج‌رود بود که در همان سال ۱۳۲۰ برنده‌ی جایزه‌ی معتبر بوکر روسی شد.

بازگشت به پنج‌رود شرح و توصیفی است هنری بر احوال رودکی، شاعر نامدار ایرانی، و اوضاع زمانه‌ی او در نخستین سال‌هایی که ایرانیان فرارودان رفته‌رفته می‌کوشیدند خود را از زیر یوغ دستگاه خلافت بغداد رها سازند. نویسنده، در یادداشت پایانی خود بر کتاب، تصریح کرده است که هدفش به‌هیچ‌وجه نوشتن کتابی مستند یا تحقیقی درباره‌ی رودکی نبوده است و از این‌رو نباید در آن به‌دنبال صحت‌وسقم واقعیات و نکات تاریخی بود، بلکه باید متن را همانند رمانی خیالی خواند. بسیاری از وقایع یا شخصیت‌های کتاب زمینه‌ی تاریخی و مستند دارند و بسیاری دیگر کاملاً خیالی‌اند و بسیاری از اوقات تشخیص مرز خیال و واقعیت کاری دشوار یا حتی ناممکن می‌نماید. به فراموشی سپردن واقعیت در این رمان البته برای خواننده‌ی ایرانی، که نسبت به خوانندگان روس آشنایی به‌مراتب بیشتری با صحنه‌ها و رخداد‌های کتاب دارد، کار آسانی نیست؛ ما ممکن است از توصیف باده‌نوشی شاعرمان برآشوبیم، برخی اتفاق‌ها را مطابق واقعیت نپنداریم یا آن‌ها را در تناقض با باورهای خود ببینیم، از مشاهده‌ی برخی اسامی تحریف‌شده یا نامعمول برای آن زمان به شگفت بیاییم و سرانجام نویسنده را متهم کنیم که بدون مطالعه و اطلاعات کافی به نوشتن کتابی درباره‌ی شاعر بزرگ ما دست زده است، ولی حقیقت آن است که وُلوس، گذشته از مطالعه‌ی گسترده درباره‌ی خود رودکی، با بسیاری از منابع شرقی و ایرانی، از قبیل تاریخ بخارای نَرشَخی، نصیحة الملوک امام محمد غزالی، سیرالملوک (سیاست‌نامه‌ی) خواجه نظام‌الملک طوسی آشناست و از آن‌ها در نگارش رمان بهره جسته است، اما پیوسته باید به یاد داشت که رودکی و شرح زندگی و زمانه‌ی او برای نویسنده فقط محمل و دستمایه‌ای است برای بیان تأملاتش در باب موضوعات مختلفی مانند سیاست و حکمرانی، تقریب مذاهب، هنر شاعری. دیگر کار مهم نویسنده ثبت برخی از آیین‌ها و باورهای مربوط به ازدواج، خاک‌سپاری، زایمان و نیز حکایت‌ها و داستان‌های محلی است که از منابع مختلف گرد آمده‌اند.

زبان اثر نیز، همانند محتوای آن، آمیزه‌ای از سبک‌های مختلف زبانی است. وفور

واژه‌های فارسی و تاجیکی در آن برای خواننده‌ی روس نوعی غرابت ایجاد می‌کند که در برگردان فارسی تا اندازه‌ای از میان می‌رود؛ به همین سبب در ترجمه کوشیده شد برای ایجاد غرابت از برخی واژه‌های قدیمی و دوراز ذهن (مانند «دستارخوان»، «موزه»، «میان‌بند» به جای «سفره»، «چکمه»، «کمربند») استفاده شود تا ویژگی سبکی و زبانی اثر تا حدی حفظ شود. از سوی دیگر، برخی قسمت‌های رمان برگرفته از منابع ادبی فارسی است که در ترجمه‌ی آن‌ها سعی شد متن تا حد امکان به زبان منبع اصلی نزدیک شود، ولی در مواردی که این نزدیکی موجب سخت خوان شدن متن می‌شد، تغییراتی در آن رخ داد. وُلوس گاه شعرها یا جمله‌هایی را به شاعران و نویسندگانی منسوب می‌کند که در منابع وجود ندارد. در ترجمه نیز گاهی همان مطالب به فارسی برگردانده شد و گاهی شعرها با شعرهای دیگر جایگزین شد. به عبارت دیگر، در فرایند ترجمه نیز، همانند متن اصلی، واقعیات مستند گاه با خیال و تحریف درآمیخته‌اند و قابل استناد تاریخی و علمی نیستند. و البته نویسنده در جریان همه‌ی تغییرات متنی و تصمیمات مربوط به رویکرد ترجمه بوده است.

در پایان، باید تشکر کنم از دوست عزیزم، الوند بهاری، که با دقت نظری مثال‌زدنی متن ترجمه را پیش از انتشار خواند و پیشنهادهای راهگشایی برای بهبود زبان ترجمه داد.

کهن کند به زمانی همان کجا نو بود

و نو کند به زمانی همان که خُلقان^۱ بود

ابو عبدالله جعفر رودکی

آغاز سخن

عقاب به آرامی در فضای کبود و سیمگون شناور بود. موج و شکن هوا، که احساس نوازش و تکانی سبک را تداعی می‌کرد، با ملایمت، پره‌های کوچک زیر شکم و چنگال‌های فشرده به آن را می‌نواخت. ولی دُم و پره‌های سختِ بال‌هایش، که گویی از کوره‌ی آهنگری بیرون آمده بود، همچون دشنه‌های پولادین باد را می‌شکافت و جسمِ متراکم آن را بی‌رحمانه به دو قسمت مساوی تقسیم می‌کرد؛ جریان هوا نیز فقط صفیری شکوه‌آمیز سر می‌داد و در مجاورت نوک پرهایی که همچون فنر می‌لرزیدند بسان گلبُرگ‌هایی شفاف دور خود به چرخش درمی‌آمد.

عقاب چند ساعت پیش صید موفقی کرده بود. قاقم‌های زرد کنار سوراخ‌هایشان بی‌هدف و شادمانه جیغ می‌کشیدند و شاید لحظه‌ای پیش از آنکه عقاب چنگالش را با فشار در گوشت فربه آن‌ها فروکند و منقارش را محکم بر سرشان بکوبد، از وحشت بر جای خود خشک می‌شدند. عقاب سر آن‌ها را نیز از تن جدا می‌کرد: آنجا هسته‌ی گرد مغز شیرین قاقم‌ها انتظارش را می‌کشید.

خود عقاب، در آن گستره‌ی شیشه‌گونی که لرزش خفیفش تا افق ادامه می‌یافت و پوششی لاجوردی بر زمین ناهموار می‌کشید، از هیچ‌کس هراس نداشت. بال‌های پهن خود را با رخوت و بی‌دغدغه بر آن مفاک شفاف می‌افکند و سست و تنبل به جریان‌های دست‌نیافتنیِ هوای گرم دل می‌داد که برخی او را به سمت شرق و پایکوه‌ها می‌کشاندند و برخی دیگر (هنگامی که بر فراز دره‌ی خنک و تاریکی قرار می‌گرفت و ناچار بود با چند تکانِ محکمِ بال‌هایش خود را ده ذره‌ی بالا بکشد)

آهسته به سوی غرب دعوتش می‌کردند، به سوی کناره‌ی خاکستری‌رنگ دشت پست و بلند.

شیرافکن مرغ شناور در آسمان را که از آنجا، یعنی از جاده، همچون خطی تیره به چشم می‌آمد، با نگاه دنبال می‌کرد و معلوم نبود چرا اندوهی به دلش افتاد. شیرافکن مهارتی در گشودن کلاف احساساتش نداشت، ولی اگر می‌خواست تلاش کند تا دریابد چرا قلبش چنان فشرده شده و چرا تنهایی و جدایی در این لحظه چنین بُرا و شکافنده شده است، شاید دلیل را درست در همین نگاه گذرا به آسمان خاکستری و کبود می‌یافت، آسمان گرم و عریانی که تنها زینتش خط نوک‌تیز عقاب گشوده‌بال بود.

بله، عقاب! چه آزاد و رها بود! و شیرافکن در مقایسه با او گویی اسیر و دربند بود. عقاب می‌توانست به هر جا بخواهد پرواز کند. اختیار زندگی خود را در دست داشت. هر تکان بال‌هایش به اراده‌ی خود او صورت می‌پذیرفت و به همین سبب مختار بود حتی در پی میلی گذرا، در پی هوسی لحظه‌ای، به هر سو که می‌خواهد بال بگشاید: به جنوب، به شمال!... به غرب، به شرق!...

کافی بود نگاهی به اطراف بیندازد تا در آن سوی سرابِ مواجی که سنگ‌ها را نیز به لرزه و ارتعاش وامی‌داشت ابر کم‌ارتفاعی ببیند که همچون قرص نان صافی بر کناره‌ی تپه‌ماهورهای دشت معلق بود. آفتاب دم‌غروب رنگی گلگون بر آن می‌پاشید و باد بیهوده در تبوتاب بود تا از جا تکانش دهد و براند، همان‌گونه که ابرهای دیگر را باز یگوشانه به دنبال خود می‌کشید.

بخارا، بخارای شریف، پشت سرشان مانده بود! این ابر گردوغبار او بود، دود او، بوی او! بخارا بود که دود برمی‌آورد و تیره می‌شد و نفس تند و آلوده‌اش به فلک می‌رسید!... باغ‌های او بود که در باد به جنب‌وجوش درمی‌آمد و جوی‌های او بود که با آبی کف‌آلود می‌خروشید!...

از آنجا نه می‌شد دیوارهای کوتاه و بی‌روزن بناهای کاهگلی‌اش را دید و نه کوی‌های پیچ‌درپیچ باریک و کثیفش را و نه رهگذران سردرگربانی را که با چهره‌هایی همیشه‌بدگمان و اخمو در این کوی‌ها در حرکت بودند. حالا بخارایی یکسره متفاوت پشت سر بود: بخارایی روشن و پرغور، که گویی سر از خاک برآورده است. گویی

به سحر و جادو از آنچه تا چندی پیش جز گل و خاک ساده نبود برآمده و همه‌ی گنبد هایش را رو به آسمان کشیده بود، همه‌ی بناهای مرتفعش را، همه‌ی مناره‌ها و مساجدش را، ارگ خود را که کاخ‌ها و عمارات باشکوه در برش گرفته بودند، دیوار دندانه‌دار گرداگردش را، طلای گداخته‌ی دریاچه‌ی درخشانش را و مخمل سبز باغ و بیشه‌های پیرامونش را.

اگر به اراده‌ی شیرافکن بود، از جا می‌جست و پا به دویدن می‌گذاشت و پس از مدتی کوتاه، نفس‌زنان ولی سعادتمند، از دروازه‌های شهر به درون می‌شتافت. از آنجا دیگر راهی تا خانه نبود! حتی اگر دم دروازه ناگهان بینایی‌اش را از دست می‌داد، باز می‌توانست راه را پیدا کند. چه حاجت به چشم وقتی هر پیچ کوچه‌ها، وقتی هر شیبی بر دیوارهای گلی، وقتی هر شاخه‌ی توتی که از پشت حصار خانه‌ای بیرون زده است، برای او آشناست؟

ولی به هیچ وجه، به هیچ وجه نمی‌شد به عقب بازگشت: راه خانه، راه بخارا، از این پنج رود لعنتی می‌گذرد که می‌بایست پیرمرد نابینا را تا آنجا برساند. راه دیگری نیست!

نابینا سرِ پارچه‌ای را که شیرافکن به کمر بسته بود در دست داشت. مدام پایش می‌لغزید و سکندری می‌خورد. به روشنی شنیده می‌شد که نفسش در این لحظات بند می‌آید. علاوه بر آن، گهگاه هوا را با سروصدا به درون می‌کشید و سینه را پر می‌کرد.

نه می‌شد پر کشید و نه می‌شد بازگشت! محکوم بود تمام این چهل فرسخ را گام به گام بپیماید؛ محکوم بود ابلهانه بر این جاده‌ی سنگلاخ ناهموار گام بردارد، بی‌آنکه رو برگرداند یا بکوشد به عقب برگردد.

و کاش لااقل با سرعت معمول آدمیان گام برمی‌داشتند! اگر با این سرعت راه بروند، اگر این مسافت را با چنین گام‌های سلانه سلانه و لاک‌پشت‌واری بپیمایند، حتی لاک‌پشت هم نه، با گام‌های سوسک‌وار - که هم پرا التهاب است و هم، در مقایسه با گام‌های انسان، بسیار آهسته - فکرش هم انسان را به وحشت می‌اندازد که پیمودن این چهل فرسخ کج اقبال چقدر طول خواهد کشید!... شیرافکن رو برگرداند و افسرده گفت: «قدم بردارید، آقا!»

فصل اول

شیرافکن

از اینکه نمی‌تواند با سبزینه خداحافظی کند، اندوهگین بود. روز گذشته، نزدیک غروب، زمان درس، کنار حصار ایستاده بود و در همان حال که خنکای نسیم را بر سینه‌اش احساس می‌کرد، با ولع چشم دوخته بود که لباس قرمز چه وقت در میان تنه‌ی درختان سیب پدیدار شود، ولی لباس قرمز سرانجام نیز ظاهر نشد. در عوض برادر شش‌ساله‌اش به‌سرعت از راه رسید و درحالی‌که نفسش به‌سختی بالا می‌آمد و چشمانش از فرط وفاداری گرد شده بود، شتاب‌زده خبر داد که مادرش خواهر را برای کاری نزد خاله فرستاده است.

امان از این روزگار کج‌مدار!

آن دو، پیش از این، روزهای متمادی از هم جدا نمی‌شدند: بازی می‌کردند، از درخت بالا می‌رفتند، با بچه‌های دیگر در چراگاه جست‌وخیز می‌کردند، ولی از دو سال پیش قدغن شده بود که با هم باشند و حالا ناچار بودند پنهانی یکدیگر را ببینند. جای شکرش باقی بود که خانه‌هایشان کنار هم بود، در دو سوی یک حصار؛ و البته اگر والدین سبزینه و شیرافکن خویشاوند نبودند، این حصار هم دیوار گلی بلندی می‌بود و نه این دیواره‌ی حصیری تُنک از ترکه‌های خمیده و درهم‌تنیده.

سبزینه هنگامی که دسته‌ای پیازچه، ریحان بنفش، و گشنیز و جعفری درهم‌پیچیده می‌چید، نگاهی به دوروبرش می‌انداخت، نزدیک حصار می‌دوید و دستش را از لابه‌لای حصیر دراز می‌کرد. شیرافکن آن را در دست خود می‌گرفت و هر دو چندلحظه‌ای می‌ایستادند و در سکوت به یکدیگر می‌نگریستند. از سبزینه

بوی تند علف‌های معطر برمی‌خاست، چشمانش می‌خندید و برق می‌زد، و کف لطیف دستش می‌لرزید: از آن می‌ترسید که پدرش ناگهان از در بیرون بیاید و او را کنار شیرافکن ببیند و برای مجازات او را به همسری کس دیگری درآورد.

عمو فرخ یک‌بار آن دو را تهدید کرده بود: «حواستان باشد، وگرنه!...»

اگر شیرافکن بال داشت، از این بابت ترسی به دل راه نمی‌داد. چه باکش بود؟ دلدارش را از پشت حصار برمی‌داشت و با خود می‌برد، مثل سیمرغ، مثل جَنی توانا! ولی حالا که بال نداشت، چطور می‌توانست نافرمانی کند؟ قرار و مدارها را گذاشته بودند؛ روز عید، ملا آمده بود. پدرش گفته بود باید یک سالی صبر کنند تا جدی‌تر با عمو فرخ درباره‌ی عروسی حرف بزنند.

که این‌طور. یک سال صبر... تازه تا صحبت‌هایشان را بکنند!... تا همه‌ی وسایل لازم را تهیه کنند!...

آه، شاید بهتر بود که زودتر بیدار می‌شد و کنار حصار منتظرش می‌ماند؟ شاید او ناگهان می‌فهمید شیرافکن راهی سفری دور است... یا شاید حرفی از دهان عمو فرخ در رفته بود که چنین است و چنان و نامزدت صبح قرار است راهی سفر شود... و آن وقت سبزینه پنهانی به اینجا می‌دوید و خداحافظی می‌کرد؟

ولی مگر از این زودتر هم می‌شد؟

شب قبل، مدتی طولانی نتوانسته بود بخوابد؛ مدام از این دنده به آن دنده می‌شد، خود را در لحاف چل‌تکه‌اش می‌پیچید و مجسم می‌کرد چطور باید عازم مقصدی نامعلوم شود... پدرش گفته بود چهل فرسخ... چه‌کسی این فرسخ‌ها را شمرده بود؟... و سبزینه کف دست لطیف و لرزانش را دراز می‌کند... حلقه دور گردن او... به‌سوی لبانش کشیده می‌شود...

و ناگهان کسی محکم شانه‌اش را گرفت و تکان داد. مادرش بود: «شیرافکن! شیرافکن! بیدار شو!»

ستاره‌ها داشتند در آسمان تاریک و خاکستری رنگ می‌باختند. شیرافکن سرش را بلند کرد و بی‌آنکه هنوز متوجه اطرافش شده باشد، ناله‌ی شِکوه‌آمیزی سرداد.

مادر با کف دست خشکش موهای سیخ او را به هم ریخت و غرولندکنان تکرار کرد: «بلند شو، بلند شو. وگرنه نمی‌رسی چیزی بخوری.» سپس ناگهان خم شد،

تنگ در آغوشش گرفت و مشغول نوازش شانه‌هایش شد: «وای بر من! معلوم نیست می‌خواهد تو را کجا بکشاند! پسرکم، یعنی دوباره می‌بینمت؟ آخر این جاده!... این همه اشرار پلید در اطراف!...»

شیرافکن با صدای گرفته‌از خواب غرولند کرد: «آه، ولم کن دیگر!» و روی زیراندازش نشست.

صدای پدر بلند شد: «چرا گریه‌وزاری می‌کنی؟ ساکت شو! خدا را شکر که امیر نوح جوان همه‌ی راهزن‌ها را دستگیر کرده! ترکمن‌ها را هم عقب رانده. تو چرا مانت برده؟ بیا برایم آب بریز. بجنب، وقت رفتن است!»

شیرافکن لیوانی سفالی برداشت و در چلیک فروبرد. پابرهنه بود و شتک‌های آب یخ برایش به سوزاندگی آب داغ.

پدر تشری به او زد و دوباره دستش را زیر آب گرفت: «چرا لرز کردی؟ درست بریز!» از خانه بوی شیر به مشام می‌رسید. مادر کنار تنور در تکاپو بود. دهانه‌ی فروزان تنور در مه سپیده‌دم همچون پوزه‌ی دیوی آتشین نفس می‌نمود.

پدر صورتش را با حوله خشک کرد، به شیرافکن نگاهی انداخت و با صدایی که ناگهان هم‌مهربان شده بود و هم ناراحت، پرسید: «نمی‌ترسی؟» شیرافکن سرش را تکان داد: «نه.»

و ناگهان اشک خودبه‌خود هجوم آورد و شیرافکن برای پنهان نگه‌داشتنش ناچار شد با عجله باقی‌مانده‌ی آب را به صورت خود بپاشد.



آسمان داشت روشن می‌شد و دیگر از گوشه‌وکنار شهر نوای کش‌دار مؤذن‌ها، درهم‌وبرهم، طنین‌انداز می‌شد.

کنار مسجد، مثل همیشه، پیش از نماز صبح، مردان در چند دسته‌ی کوچک گرد آمده بودند. شیرافکن همیشه از این موضوع در تعجب بود. خوب، امروز او و پدرش کمی دیر کرده بودند، ولی به‌هرحال هر قدر هم زود بلند شوی، هیچ‌وقت نمی‌توانی اینجا نفر اول باشی. حتماً کسی کنار در ایستاده و مشغول پرحرفی با نفر بغل‌دستی است. اوایل تابستان، مخصوصاً صبح‌ها، تنهایی به اینجا می‌شتافت و منتظر هیچ‌کس نمی‌ماند تا از همه زودتر برسد، ولی چه فایده؟ هر قدر هم عجله

می‌کرد، باز نفر دوم بود، چون احمد حلبی‌ساز حتماً پیش از او پشت تکیه‌ی خود را به دیوار مسجد تکیه داده بود. نکند شب را همین جا صبح می‌کند؟

احمد حلبی‌ساز داشت به اسحاق کم‌حرف کمک می‌کرد تا تخته‌ی حمل مرده را از در انبار بیرون بکشد. اسحاق کم‌حرف نه تنها وظیفه‌ی نظافت محله را بر عهده داشت، بلکه در مسجد نیز عهده‌دار کارهایی بود: برای وضو آب گرم می‌کرد، هیزم می‌آورد، قالی می‌تکاند، برای مراسم شامگاهی چراغ‌ها را تمیز و باروغن پُر می‌کرد. تخته به چیزی گیر کرده بود و حرکت نمی‌کرد.

احمد حلبی‌ساز فریاد کشید: «صبر کن بینم! این طوری نه!»

سرانجام تخته با کمک همه بیرون آمد.

اسحاق کم‌حرف ناخن‌هایش را به ریش گله‌گله‌اش کشید و گفت: «صبر کنید. گالش هم برداریم؟»

احمد تعجب کرد: «گالش کدام است؟ گالش برای چه؟ سه هفته است باران

نیامده.»

اسحاق در مسجد را تا نیمه باز کرد و آه کشید: «هرطور میلتان است. گفتم که بعداً به من ایراد نگیرید، چون مثلاً وقتی فرید پیر را می‌بردیم، مغز مرا خوردند که چرا گالش نداده‌ام... خوب، من ندادم! خودتان چرا برنداشتید؟ مگر من باید کفش پای شما بکنم؟ واقعاً عین بچه‌های کوچک! اگر لازم است بردارید... اگر در قبرستان گل‌ولای بود... باران که تقصیر من نیست. اگر هم لازم ندارید، پس دیگر غرغر نکنید. اول یکی شروع می‌کند، بعد یکی دیگر... همیشه خودشان همه چیز را قاتی می‌کنند، بعد سرزنش‌هایشان نصیب من می‌شود.»

داد احمد حلبی‌ساز درآمد: «این قدر ناله نکن! به فرید چه ربطی دارد؟ فرید اول زمستان مرد. فرقتش را می‌فهمی؟»

«من که می‌گویم. گل‌ولای وحشتناکی بود. منظوری نداشتیم... فقط برای اینکه بعداً به من ایراد نگیرید. چون خود پسرش هم گالش برنداشت و بعد دق دلی‌اش را سر من خالی کرد. من هم گفتم...»

«خدایا، می‌توانی ساکت شوی؟ خدا هم عجب کمک‌دستی برای ما فرستاد!»

اسحاق، درحالی‌که با انگشتان خشکیده تار موهای سفید را زیر دستار کثیفش

مرتب می‌کرد، با نارضایی غرولند کرد: «سکوت، سکوت. من کلاً هیچ وقت هیچ حرف اضافه‌ای نمی‌زنم. چون اگر حقیقت را بگویی، همین حقیقت را چماق می‌کنند و می‌کوبند توی سرت، ولی مثلاً اگر بخواهی به کسی...»

ولی اینجا احمد چشمانش را ریز کرد و سرش را، انگار که در آستانه‌ی غش باشد، لرزاند. اسحاق حرفش را ناتمام گذاشت، با ناراحتی به احمد خیره شد و شانه بالا انداخت. چند مرد تخته را گرفتند تا آن را به دیوار تکیه دهند.

پدر ایستاد و گفت: «سلام، چه شده؟»

احمد، با حالتی که انگار گناه خبر به گردن اوست، دست‌ها را از هم باز کرد و گفت: «عروس کمال سمرقندی مرده. دیشب خوابید و گفت لرز دارد. شیر داغ به او دادند. کمال می‌خواست صبح دنبال حکیم بفرستد... ولی از قضا عروزش همان دم صبح از دست رفت.»

پدر سرش را پایین انداخت و فاتحه خواند و در پایان با صدای بلند گفت: «خدا بیامرزدش.»

مردی از سمت نهر «جویبار» پدیدار شد. قبایش را روی سر کشیده بود.^۱ مردان، انگار که فرمان واحدی شنیده باشند، برگشتند و او را با نگاه بدرقه کردند. مرد، بی‌آنکه چهره‌اش را نشان بدهد، شتاب‌زده به درون عمارت مسجد رفت و در پرسروصدای آن را محکم پشت سرش بست.

احمد با لحن مبهمی گفت: «جوان‌اند دیگر. زندگی زندگی است. چه می‌شود کرد! ما همه در این دنیا مهمانیم.»

پدر سری خم کرد و دوباره دستی به ریشش کشید: «دقیقاً، دقیقاً. چه حرف درستی زدید، احمد! بیچاره کمال! بلا به خانه‌اش افتاده! آخ آخ! یک وقت طاعون نباشد؟»

«نه، نه، چه می‌گویید؟ اصلاً همچو چیزی نیست. حکیم گفت صفرا به پاهایش زده و خون به مغزش. می‌گوید احتمالاً زیاد زیر آفتاب مانده بوده. راستش را بخواهید، کمال هم حسابی از او کار می‌کشید. خودتان که می‌دانید، پشت قنات سمجان جالیز

۱. مسلمانی که به هر علت نمی‌توانست در خانه غسل کند، تا موقعی که خود را تطهیر نمی‌کرد، نمی‌بایست رویش را در انتظار نشان می‌داد (توضیح نویسنده).

دارد. زنش شب و روز آنجا بود. کاری نمی‌شد کرد: علف‌های هرز باید وجین می‌شد. «احمد آهی کشید و ادامه داد: «خدا خودش می‌داند با زندگی ما چه کند... شیرافکن هم با ما می‌آید؟»

پرسش احمد به این معنی بود که او شیرافکن را در زمهری مردان بزرگ به شمار می‌آورد، چون رسم این بود که همه‌ی مردان بالغ محله مرده را تا قبرستان همراهی کنند. شیرافکن ناخودآگاه سروسینه‌ای جلو داد.

پدر با لحنی شبیه عذرخواهی گفت: «نه، شیرافکن نمی‌تواند بیاید. خود من هم نمی‌توانم. متأسفانه بعد از نماز باید دنبال کار مهمی برویم. جناب گرگان منتظر ماست.»

احمد با صدای کش‌داری گفت: «اووه!» لبش را گزید و به این می‌مانست که می‌خواهد دستانش را از هم باز کند و نگاهی به حضارانی بیندازد که عده‌ای از آنان با دقت به این گفت‌وگو گوش می‌دادند، و بگوید: «چه کاری ممکن است مهم‌تر از تشییع جنازه‌ی عروس همسایه باشد؟» ولی احمد حلبی‌ساز به جای این کار ناگهان لبخندی مهربانانه به لب آورد و درحالی که کف دستش را به سینه می‌فشرد، گفت: «بدردالدین عزیز، البته! همه‌ی ما می‌دانیم که حتماً کار خیلی مهمی در پیش است که نمی‌توانید به ما ملحق شوید! اگر خود جناب گرگان... البته! نگران نباشید. ما متوفی را آبرومندانه تشییع می‌کنیم.»

در این لحظه واقعاً دستانش را از هم باز کرد و نگاهی به دوروبرش انداخت. اسحاق کم‌حرف هم با دستپاچگی «هوم»ی گفت، دستارش را روی سر جابه‌جا کرد و پشت گردنش را خاراند.



دیگر همه‌چیز کم‌وبیش آرام شده بود، ولی شیرافکن یادش بود که اواخر زمستان، یعنی حدود یک ماه یا یک ماه و نیم پیش، چه اوضاعی بر بخارا حکم‌فرما بود. قرمطیان ملعون علیه امیر و دین توطئه کرده بودند، دسیسه‌شان فاش شد، رهبران‌شان را دستگیر کردند، ولی باز بسیاری از همدستان‌شان میان مردم عادی پنهان شدند. مردان مسلح در سراسر شهر در جست‌وجوی این ملعونان بودند تا زودتر ریشه‌شان را بخشکانند. روزی پدر در خانه نبود، که البته عجیب هم نبود:

او در آن زمان شب و روز سر کارش بود. در زدند. شیرافکن خیال کرد پدر برگشته و کلون در را برداشت. دو مرد مست و خشن سوار بر اسب‌های خاکستری ترکمن به درون حیاط تاختند. البته شیرافکن فقط اول کار ترسید، ولی بعد دیگر ترس به خود راه نداد و می‌خواست خودش با آنان حرف بزند و حالی‌شان کند که بیخود دارند شمشیرهایشان را در هوا تکان می‌دهند، چون اینجا خانه‌ی پدر او، بدرالدین قراول، است که به هیچ‌وجه قرمطی نیست، بلکه برعکس در خدمت دربار است و آن‌ها باید زودتر با زبان خوش از آنجا بروند.

ولی یکی از آن‌ها تیزی سرنیزه‌اش را روی سینه‌ی او گذاشت و درحالی‌که دندان تیز می‌کرد فریاد کشید: «تو قرمطی هستی، پسرک؟ باطنی هستی؟»

خوشبختانه در این لحظه مادر از خانه بیرون دوید. چنان شیون و فریادی راه انداخت، چنان پارچه‌ی کهنه‌ای را جلو پوزه‌ی اسب‌ها تکان تکان داد و طوری شیرافکن را به‌سوی در هل داد که امکان هر حرکت دیگری را از بین برد. ظاهراً سواران هم با وجود مستی و کینه‌شان فهمیدند که اینجا بویی از قرمطی‌گری به مشام نمی‌رسد و سرانجام با کج خلقی اسب‌های خرّه‌کشانشان را از در خانه بیرون راندند و راهی مقصد دیگری شدند. در محله‌ی مجاور، جایی کنار مسجد بزرگ، دو خانه را غارت کرده و چند نفر را کشته بودند... البته شیرافکن نمی‌دانست که کار همان سوارها بوده یا سوارهایی دیگر، همان‌طور که نمی‌دانست چه‌کسی قربانی دست شرافکن آنان شده است.

حالا او و پدرش داشتند از کوچه‌هایی به سمت مرکز شهر می‌رفتند و شیرافکن در عطش این سؤال می‌سوخت که چه‌کسی را باید چهل فرسخ تا روستای پنج‌رود همراهی کند. ولی مردان سؤال اضافی نمی‌کنند. فقط بچه‌هایند که سبک‌سرانه بهانه می‌گیرند و نق می‌زنند تا زودتر از چیزی سر در بیاورند، درحالی‌که مردان جدی سکوت می‌کنند. سرانجام هرچه را لازم باشد به آنان می‌گویند.

دیروز پدرش با اندکی مستی از سربازخانه بازگشت، شیرافکن را نزد خود خواند و مدتی طولانی توضیح داد که به او چه مأموریتی داده‌اند. می‌گفت: «متوجه حرفم شدی؟» انگشت کلفتش را بالا می‌برد و تکرار می‌کرد: «خود جناب گریان، که پروردگار هزار سال سلامت داردش!...» یک ساعت تمام توضیح داد. می‌گفت حواست باشد

شیرافکن، این فرصت را از دست ندهی. ما رعیت‌های کوچکی هستیم. زندگی رعیت کوچک هم ساده است: اگر در همان اول راه خودت را خوب نشان بدهی، راهت هموار می‌شود. می‌گفت رودخانه‌ی بزرگ هم از یک قطره آب شروع شده است. دفعه‌ی بعد به جناب گریان می‌گویند: پسرک باعرضه‌ای هست به اسم شیرافکن. جناب گریان می‌گوید شیرافکن میرافکن دیگر کدام است؟ به او می‌گویند: چطور یادتان نیست، جناب گریان؟ همان که آن پیرمرد کور را به پنج‌رود برد. آن وقت جناب گریان می‌گوید: آه، بله! چطور یادم رفته بود؟ این شیرافکن پسر لایقی است! ما به چنین جوان‌هایی احتیاج داریم! چند سالش است؟ هفده سالش هم نشده؟ اشکالی ندارد. اسمش را در تَهْم^۱ سوم ثبت کنید و بهترین اسب را به او بدهید.

پدر این حرف‌ها را به شکل‌های مختلف تکرار می‌کرد. ولی مگر خود شیرافکن عقلش نمی‌رسید؟ او می‌فهمد که حتماً کار مهمی است... خیلی هم مهم! هیچ‌کس باورش نمی‌شود: پسرک تازه شانزده سالش تمام شده و دارد برای حکومت کار می‌کند. و پاداش کارش را هم مثل همه با درهم سامانی می‌گیرد. حتی آرزویش هم ترسناک بود!

ولی حوالی صبح مستی پدر پیرید. پدر عبوس بود و حرفی نمی‌زد. احتمالاً خودش هم چیزی بیش از آن نمی‌دانست. دروازه‌های محله باز شد.

آن‌ها در کوچه‌ی باریک درازی، میان دیوارهای خاموش گلی، به راه افتادند. سمت چپ، محله‌ی رنگرزان بود. مرشد آنان، شیخ صباغ، زمانی سه کلاف نخ را با دعایی در آب خالص فرو برده و هرکدام از آن‌ها رنگی مختلف به خود گرفته بود. در سمت راست، محله‌ی ترک جندی قرار داشت. او اجازه نمی‌داد کسی سواره از کنارش گذر کند. هر قدر هم عجله داری، لطف کن و هنگام گذشتن از کنار مزار از اسب پیاده شو، وگرنه شیخ با نیروی اسرارآمیز خود بلایی بر زمین نازل خواهد کرد. خیابان به دو شاخه تقسیم می‌شد. آنان به سمت راست پیچیدند و به سوی محله‌ی شَقْ شَق رفتند. بقعه‌ی متبرکه‌ی آن محله در کنار حوض کاشی‌کاری بزرگی قرار داشت. کسانی که سردرد عذابشان می‌داد به اینجا می‌آمدند. هر بیمار باید با

۱. واحد نظامی متشکل از صد سرباز. -م.

خود جارو و یک ظرف حاوی کله‌ی پخته‌ی گوسفند می‌آورد. با جارو داخل بقعه را تمیز می‌کرد. کله‌ی گوسفند را هم سقایان محل می‌خوردند. بر فراز بقعه تیر بلندی بود که دُم گاومیشی را به آن بسته بودند. می‌گفتند دُم نیرویی جادویی دارد؛ اگر صف بیماران کم‌تعداد شود، سقایان طَمَاع آن را تکان می‌دهند تا در آن حوالی سردرد بپراکنند.

خیابان‌های بازار در این ساعت نسبتاً خلوت بود. فروشندگان در حال چیدن کالاهایشان بودند، پسر بچه‌ها روی گِل کوبیده‌ی جلو مغازه‌ها آب می‌ریختند و با شور و حرارت با شاخه‌های کنده‌از درخت جارو می‌زدند. البته دیگر فریادهایی به گوش می‌رسید و هر چه به ریگستان نزدیک‌تر می‌شدند، جنب‌وجوش بیشتری در راسته‌های بازار به چشم می‌خورد. کپه‌های کفش‌های زنانه، توده‌های اجناس عطاری، و پشت آن‌ها سبد بود و سبد، سبدهای کوچک و بزرگ، قوطی و بسته و جعبه و بطری‌های عطر، و همه‌ی این‌ها در ردیف‌های بی‌پایان! فیروزه‌ی ایرانی، لعل ترکمن، گردن‌آویزهای طلایی برای دختران جوان ترک، به‌وفور و در مقادیر انبوه (و باز ردیف پشت ردیف، و در هر ردیف فروشنده‌ها با تب‌وتاب قیل‌و قال می‌کنند)، به‌دنبال آن‌ها پسته‌های شکرین، میوه‌های خشک و حلواآرده، چاشنی و ادویه‌جات، کمی دورتر رزه و پیکان برای نوک تیر و نیزه، در سه‌قدمی آن‌ها سی‌تایی دکان نخودچی و خربزه‌ی خشک‌شده، سپس انبارهای پارچه‌های فرنگی (و کنار آن‌ها پارچه‌های محلی: رَندَنابافت‌های^۱ آبی و یزدبافت‌های سبز براق و باشکوه)، و باز دکان‌های خوراکی با دود غلیظ خاکستری که با رایحه‌ی شیرینِ پلو و کباب درآمیخته بود.

ریگستان دیگر با تمام قوا در قیل‌و قال بود. کنار حوض بزرگ، خیمه‌های رنگارنگی به هم فشرد شده بودند که شب‌ها جمع می‌شدند و صاحبانشان نزدیک صبح با همان سرعت دوباره آن‌ها را برپا می‌کردند. در میدانگاهی که قرن‌ها زیر بی‌شمار ضربه‌ی سَم کوفته شده و گود رفته و با لایه‌ای چندقرنی از فضولات اسب و الاغ پوشیده شده بود، دادوستد در جریان بود، با سرو صدا، جیغ‌وداد، قیل‌و قال، قهقهه و شییه. کسانی که روی دست آب و شیرینی می‌فروختند، درحالی‌که فریاد می‌کشیدند و ماهرانه جاخالی می‌دادند، از هر طرف سر راه مردم سبز می‌شدند. توده‌های پیاده و

۱. پارچه‌های بافته در رَندَنّا. قصبه‌ای نزدیک بخارا. - م.

دسته‌های سواره در چنان هنگامه‌ای حرکت می‌کردند که طی جریان جنگ هم فقط آن لحظه‌ای رخ می‌دهد که یک سردار باید طعم شیرین پیروزی را بچشد و سردار دیگر تلخی شکست را. در اینجا هرکس فروشنده نبود قطعاً خریدار بود: خیزم، سبزی، برنج، جو، دسته‌های خشک ذرت خوشه‌ای، گوشت، پنبه‌دانه، روغن کنجد، غذای شتر، میوه، نان، ماکیان، شمع (و هرچیز دیگر که نامش در اینجا نیامد، ولی به همین اندازه برای زندگی مردمان شهرهای بزرگ اهمیت دارد)، و این همه‌می وصف‌ناشدنی، که تا آسمان لاجوردی و خورشید زرین بخارای شکوهمند برمی‌خاست، گواه بطلان ناپذیر این مدعا بود.

نزدیک دروازه‌های ارگ، که با ترش‌رویی از تپه‌ی افراشته به‌دست افراسیاب جادوکار به پایین می‌نگریستند، ساختمان‌های دیوانی و حکومتی به هم چسبیده بودند. جمعاً ده ساختمان بودند و آرایش هلالی و پله‌پله‌ی آن‌ها میدانچه و حفاظ کوچکی در برابر دروازه‌ها پدید می‌آورد. همیشه چند نگهبان در آنجا گشت می‌زدند. سمت چپ دروازه، چسبیده به دیوار ارگ، چند ستون کج و معوج برپا بود: چوبه‌های دار. شیرافکن شنیده بود که دیروز پنج دزد را اعدام کرده‌اند، ولی دیگر اثری از جنازه‌ی آنان به چشم نمی‌خورد. در عوض، کمی دورتر، سربازی بر سر نیزه دیده می‌شد و پانزده‌تایی هم روی سکوی کم‌ارتفاعی افتاده بود. احتمالاً سر راهزنان ترکمن بود... شاید هم قرمطیان ملعونی که به دام افتاده بودند.

پدر گفت: «همین جا منتظر باش.» و بی‌شتاب به‌سوی نگهبانان رفت.

شیرافکن، درحالی‌که چمباتمه زده و نوک شاخه‌ای را که آنجا افتاده بود روی خاک می‌کشید، به دروازه چشم دوخت. نگهبانان آشنای پدرش از آب درآمده و حالا با خوش حالی و صدای بلند گرم صحبت شده بودند. یکی‌شان هم، که مرد قدکوتاه سیلویی بود، گهگاهی از خنده روده‌بر می‌شد و با دست به زانویش می‌کوبید.

در همان حال، در سمت دیگر میدانگاه بازار، سروکله‌ی چند سوار پیدا شد. دو نگهبان شلاق‌هایشان را در هوا تاب می‌دادند (البته خود مردم هم در برابر پوزه‌ی تهدیدآمیز اسب‌های جنگی راه باز می‌کردند). در پی آنان صاحب‌منصبی سوار بر اسب سیاه ختلانی^۱ پیش می‌آمد و به دنبال او دو قیافه‌ی تهدیدآمیز دیگر، که یکی

از آنان نیزه‌ای به دست داشت، با منگوله‌ی سفیدی از دُم اسب بر سر آن. قبای زربفت صاحب‌منصب در آفتاب برق می‌زد.
 پدر هنگامی که متوجه آنان شد، به استقبال شتافت.
 مردی که قبای زربفت پوشیده بود، اسب را متوقف کرد و گفت: «آه، بدرالدین. آمده‌ای؟»

«البته، سرورم! از اول صبح، همان‌طور که دستور داده بودید.»
 صاحب‌منصب معلوم نبود چرا گره به ابرو انداخت و گفت: «خوب، باشد. راه بیفت برو به سمت زندان.»
 شلاقش را تاب داد. اسب سر بالا آورد و به راه افتاد. کل دسته‌ی سواران به سمت چپ پیچیدند و با یورتمه‌ای بی‌حال به‌سوی زندان حرکت کردند.
 پدر، که با شتاب دنبال سواران می‌دوید، شیرافکن را نیز به عجله فراخواند:
 «بجنب، بجنب. تکان بخور!»

صاحب‌منصب اسب را کنار دروازه نگه داشت، بی‌شتاب نگاهی به دوروبرش انداخت و با نارضایی گفت: «لطف امیر حدوحصر ندارد.» سپس با شلاق به شیرافکن اشاره کرد و پرسید: «نکند این است؟»
 شیرافکن هراسان تعظیم کرد.
 پدر شتاب‌زده گفت: «همان‌طور که خودتان فرمودید، سرورم. نگران نباشید، صحیح و سالم او را به مقصد می‌رساند.»
 «اسمت چیست؟»

شیرافکن با صدای رسا گفت: «شیرافکن.»
 جناب گرگان دندان‌های سفید و محکمش را به نمایش گذاشت و گفت: «هه!»
 و سپس ناگهان عصبانی شد و فریاد کشید: «خوب، آنجا چه خبر است؟ دنبال چه می‌گردید؟»

در همان حال دروازه‌ی زندان، که تشکیل شده بود از ترکه‌هایی که سرسری به هم وصل شده بودند و تسمه‌هایی چرمی نیمه‌باز نگهش داشته بودند، باز شد. مردی چاق با قبایی کثیف، درحالی‌که دستش را بر شمشیر گذاشته بود، پیش دوید و با صدایی که به‌شکلی نامنتظره بسیار زیر بود فریاد زد: «جناب گرگان! چاکر آماده‌ی

خدمتم! حالتان چطور است؟ دعاگوی شما هستم، جناب گرگان!»
دست‌ها را روی سینه گذاشت و تعظیم بلندبالایی کرد. شمشیرش در هوا به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد.

«خوب، خوب، صالح... می‌دانم. می‌دانم. شاعرت زنده است؟»
رئیس زندان دست‌ها را به نشانه‌ی ارادت به هم فشرد و گفت: «بله قربان. چاره‌ی دیگری ندارد.»

گرگان با بی‌حوصلگی تابی به شلاقش داد و جلو تلاش رئیس زندان برای تعریف از شرایط خوب زندگی زندانیان را گرفت: «کاش سقط می‌شد! بیاورش اینجا. صبر کن. آن بسته را بردار... برایش لباس آورده‌اند. لطف امیر حدو حصر نمی‌شناسد.»
صالح، رئیس زندان، درحالی‌که تا کمر خم می‌شد و زیرلب چیزهای نامفهومی می‌گفت، عقب عقب رفت و همچنان که دست بر شمشیر داشت پشت دروازه از نظر ناپدید شد.

گرگان دوباره با غیظ شلاقش را در هوا تاب داد: «تو هم حواست جمع باشد، پسرک! این مرد حق ندارد در جاده‌ها گدایی کند. فهمیدی؟ امیر چنین لطفی به او نکرده است. امیر جاننش را به او بخشیده، ولی اجازه‌ی صدقه جمع کردن به او نداده است. همین‌که مردم بخارا شکمش را در زندان سیر کرده‌اند برایش کافی است.»
نگاهش پرکینه شد و ناگهان خنده‌ی سردی سر داد.

شیرافکن شتاب زده سر خم کرد و پاسخ داد: «فهمیدم. مراقب خواهم بود. حتماً آقا. مطمئن باشید.»

پنج دقیقه‌ای گذشت و دو نگهبان به دنبال رئیس زندان پدیدار شدند که محکم زیر بغل مرد دیلاقی را گرفته بودند و او را از در زندان بیرون می‌آوردند. پاهایش را مثل چوب خشک روی زمین می‌گذاشت و ناله می‌کرد. شیرافکن بی‌اختیار گردن کشید، به او خیره شد و یکه خورد: معلوم بود که مرد نابینا نیست. گاهی چشم‌ها را درهم می‌کشید و گاه، برعکس، گشادشان می‌کرد و ظاهراً امید داشت با این کار دردی را که غل‌وزنجیر در هر قدم نصیبش می‌کرد تخفیف دهد. هرچه بود، چشمانش کاملاً سالم بود.

صاحب‌منصب گفت: «عجب ابله‌ی هستی، صالح! این کیست که آورده‌ای؟»

رئیس زندان دودستی سرش را چسبید و ظاهراً می‌خواست فوری برگردد و اشتباهش را با دستان خود جبران کند.

جناب‌گرجان با پیشانی پُرچین گفت: «ولی نه، صبر کن ببینم.» روی رکاب اسبش ایستاد و با صدای گرفته‌ای فریاد کشید: «امیر قضیه‌ی تو را بررسی کرد! گناهکار تشخیص داد! محکومی به مرگ!»

مرد حرف او را یا نشنید یا نفهمید. همچنان به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد و سر می‌جنباند.

رئیس زندان پیش دوید و دستوری کوتاه صادر کرد. نگهبانان دوباره زیر بغل مرد را گرفتند، او را به سوی دیوار شهر بردند و بالا کشیدند. کار ساده‌ای نبود: پله‌های گلی از مدت‌ها پیش فرسوده و خراب شده بودند. گرجان طاقت نیاورد: «غل‌وزنجیرش را باز کنید، الاغ‌ها!»

نگهبانان متوقف شدند. یکی از آنان دست‌های زندانی را با پارچه‌ای بست. دومی، درحالی‌که مراقب بود تعادلش را از دست ندهد، روی نوک پنجه نشست. هنگامی‌که دوباره قد راست کرد، غل‌وزنجیر زندانی افتاد.

خیلی زود به بالای دیوار رسیدند، زیر کنگره‌هایی که مثل پله‌ها فرسوده بودند، روی ایوانچه‌ی باریک و درازی که در زمان جنگ‌های گذشته، تیراندازان امیر از آنجا به دشمنان محاصره‌کننده‌ی شهر تیر می‌انداختند.

بازار مثل قبل غرق سروصدا بود. هنگامی‌که مرد رو به پایین به پرواز درآمد، سروصدا آهنگی به خود گرفت، انگار موجودی عظیم غافلگیر شده و آهی از سینه برآورده باشد.

مرد به خاکریز پای دیوار خورد و به‌سنگینی بر زمین فرود آمد. لحظه‌ای به نظر رسید که از جا جهید، ولی بلافاصله دوباره افتاد و انگار که در خواب غلتی زده باشد، آرام گرفت.

سروصدای مردم دوباره از سر گرفته شد: «آب، آب! کی آب تازه می‌خواهد؟... خرما! خرما!...»

گرجان، غرق در رؤیا، گفت: «خدا بهتر می‌داند هرکس را چطور به سزای اعمالش برساند!»

نگهبانان با احتیاط به دنبال هم از دیوار پایین آمدند. یکی به مرد نزدیک شد و با نوک موزه‌ی نرمش لگدی به او زد. مرد از جا نجنبید. نگهبان دستی تکان داد و با فریاد چیزی گفت. نگهبان دوم با نارضایتی حرکتی به دستش داد و دور شد. نگهبان اول شانه بالا انداخت و او هم به‌سوی دروازه‌ی زندان رفت.

گرگان فریاد کشید: «بالاخره تکان می‌خورید یا نه؟ مراد، پسر، برو با شلاق از این‌ها پذیرایی کن. هنوز خیلی باید منتظر بمانم؟»

یکی از ملازمانِ نخراشیده‌ی او اسبش را به حرکت درآورد و به‌سوی دروازه رفت، او هم بی‌هیچ شتابی.

گرگان غرولند کرد: «گاوه‌های مزرعه از این حیوان‌ها چالاک‌ترند. کاش همه‌تان روانه‌ی جهنم بشوید!» نگاهش دوباره متوجه شیرافکن شد. ادامه داد: «پس فهمیدی چه شد؟ فقط و فقط پیاده. بیا اینجا ببینم.»

شیرافکن دو قدم پیش رفت و وقتی موزه‌ی خاک‌گرفته‌ی صاحب‌منصب و نقره‌ی رنگ‌ورورفته‌ی رکاب به لباسش خورد، متوقف شد. سرش را بالا آورد و با نگاهی حاکی از وفاداری به چهره‌ی جناب گرگان خیره شد.

گرگان گفت: «می‌بینم که پسر خوبی هستی.»

انگشتانش را از هم باز کرد. چیزی در هوا برق کمرنگی زد و کنار سم‌های جلویی اسبش به زمین افتاد.

شیرافکن خم شد و انگشتانش را در خاک گرم فروبرد. سکه‌ی درهم را به‌سوی صاحب‌منصب دراز کرد و پریشان گفت: «جناب گرگان، این از دست شما افتاد.»

گودال

کسی که معلوم نبود چرا به او لطف و محبت می‌کرد قاسم نام داشت. قاسم تکه‌ای از پیراهن خود را کنده و برای او چشم‌بند درست کرده بود. «شیخ» خطابش می‌کرد و اغلب حرفش را با عبارت «با علم و دانشی که شما دارید، آقا...» شروع می‌کرد. جعفر از تماس با دست‌های او فهمیده بود که به احتمال زیاد مردی لاغر و قدبلند است: پنجه‌ی بلند و انگشتان باریک و کشیده. قاسم کف دست‌های او را در دست‌های خود می‌گرفت، فشار می‌داد، می‌مالید، و حرف‌های تسکین‌آمیز بی‌سروته‌ی بلغور می‌کرد.

در آن حال نیمه‌هذیان به نظرش می‌رسید که این دست‌های مهربان دایه‌ی پیرش، محبوبه، است که می‌گوید: «گریه نکن، جعفر کوچولو، کافی است عزیزم، بس کن، همه چیز گذشته، دیگر هیچ جای درد نمی‌کند.» الان است که محبوبه اشک‌های او را پاک کند، با ملایمت موهایش را به هم بریزد، تکه‌ای نان و عسل به او بدهد و با ضربه‌ی آرامی به پشتش او را به بیرون خانه بفرستد، او هم به‌سوی درخشش آفتاب خواهد دوید، به‌سوی پرتوهای شادی بخش نور لابه‌لای برگ‌های نارس. ولی الان فقط چشم‌هایش را محکم به هم فشرد تا سیب‌های سرخی را ببیند که زیر پلک‌هایش شناور بودند.

حوالی شب نگهبانان دلو آبی به پایین گودال می‌انداختند. قاسم، در هنگامه‌ای که برپا می‌شد، می‌توانست به لطایف‌الحیل هم خودش آب بنوشد و هم در کلاهِش چند جرعه‌ای آب برای همسایه‌ی ناتوان بیاورد. درمورد خوراک هم همین طور

بود: سبد صدقاتی را که از خیرین بازار جمع کرده بودند^۱ به گودال می انداختند، غذاهای نیم خورده و نیم جویده و تفاله‌هایی که کسی نمی خرید، و باز در این غوغای تازه مرد دیلاق به هر شکلی بود یکی دو لقمه برای شیخ دست و پا می کرد. برای قضای حاجت هم او را به گوشه‌ی دوری از گودال می برد که از صبح تا شب وزوز نافذ مگس‌های سبز از آنجا به گوش می رسید.

قاسم بسیاری از اوقات، پریشان و تمجمج‌کنان، شروع می کرد به حکایت مصیبت‌هایی که بر سرش رفته بود. او باج‌گیری را کتک زده بود، زیرا باج‌گیر، که چیز دندان‌گیری برای ضبط به جای مالیات حکومت در خیمه‌ی او پیدا نکرده بود، نوزادش را از گهواره بیرون انداخته بود و می خواست گهواره را با خود ببرد. یک روز بعد، سوارانی آمدند و قاسم را گرفتند، ولی بلافاصله اعدامش نکردند، بلکه به اینجا آوردند و به این گودال متعفن و کنار دیگر ساکنان نگون بخت آن پرتابش کردند. حالا امیدوار بود امیر، که پروردگار سیصد سال توفیق نصیبش کند، ماجرای او را بررسی و تبرئه‌اش کند.

البته اینجا همه منتظر بودند که امیر به حقیقت ماجرای آنان پی ببرد و عدالت را درموردشان اجرا کند. یک نفر خانه‌ی قرص و محکمی در زمینی حاصلخیز به ارث برده بود. خانه چشم یک منشی دیوانی را گرفته بود. دیوانی می خواست آن را به چنگ آورد و صاحب‌خانه نمی فروخت. آن‌گاه متهمش کردند که قصد دست‌درازی به دختر آن دیوانی داشته است. شاهدانی پیدا شدند که اتفاقی را که نیفتاده بود با چشمان خود دیده بودند و حاضر بودند درمورد حقانیتشان هم به قرآن و هم به کعبه سوگند بخورند. پنجمین سالی بود که صاحب‌خانه‌ی بخت‌برگشته در این جهنم طاقت‌فرسا به سر می برد. دیگری مواجب‌گیر ارتش بود و سالانه مقرری دولتی ناچیزی دریافت می کرد. یک بار که مواجبش دیر شده بود، به پایتخت آمده و با صراحت سربازی در دیوان‌خانه داد و فریاد کرده و به دستور مستوفی خشمگین به گودال انداخته شده بود. از بخت خوشش از دیوان‌خانه تا گودال دو قدم بیشتر راه نبود. سومی... ولی چه نیازی به گفتن است؟ همه‌ی ماجراها به هم شبیه بود و

۱. سنت تأمین غذای زندانیان از طریق صدقه‌ی نیکوکاران چندین و چند سده رواج داشت. شاید در روزگار ما هم هنوز جایی این سنت پابرجا باشد (توضیح نویسنده).

ایمانی توجیه‌ناشدنی به پیروزی آتی عدالت نیز در همه به یک اندازه موج می‌زد: همین ایمان بود که سبب می‌شد عقل از کف ندهند و به جای آنکه سرشان را به دیوار گلی و سفت گودال بکوبند به انتظار فرارسیدن روزهای خوش بمانند.

زمان آهسته می‌گذشت... انگار چسبنده بود. یک روز که در آنجا به سر برد، فکر می‌کرد طاقت تحمل روز دوم را نخواهد داشت، ولی اتفاقی نیفتاد؛ روز دوم را هم سر کرد... روز سوم... روز دهم. روزها هیچ فرقی با هم نداشتند، فقط پنجشنبه‌ها که اوج کار بازار بود، به جای یک سبد، دو سبد ته‌مانده‌ی غذا برایشان پایین می‌انداختند. یک ماه گذشت و او ایمان راسخ داشت که مرگش نزدیک است.

ولی ناگهان دست سرنوشت به حرکت درآمد: نگهبان، درحالی‌که با صدای گرفته دشنام می‌داد، کسی را صدا کرد و قاسم با سروصدایی شبیه سروصدای افراد مسخ‌شده از جا جهید، یک لحظه خشکش زد و زاری کنان با صدایی لرزان و گنگ گفت: «مرا صدا می‌کنند! خدا حافظتان باشد، شیخ! سلامت باشید!»

در آخرین لحظه کف دست‌های جعفر را گرفت، لبانش را به آن‌ها چسباند، انگشتانش را از هم باز کرد، ناپدید شد و دستان جعفر دوباره در خلأ معلق ماند.

همهمه‌ی کوتاهی به گوش رسید که فهمیدن معنایش آسان بود: داشتند قاسم را بالا می‌کشیدند، با صدای بلند چیزهایی گفتند، صدای زنگ فلز طنین انداخت (حتماً داشتند به غل‌وزنجیرش می‌کشیدند) و سپس همه‌چیز آرام گرفت.

آنان که در گودال باقی مانده و از این رویداد بسیار به شور و هیجان آمده بودند، ناله و فغان سردادند. یک نفر بدوبیراه‌های یکی از زندانبانان را شنیده بود و از همه‌ی قرائن چنین برمی‌آمد که تصمیم به آزادی قاسم گرفته‌اند. ولی ده دقیقه‌ی بعد معلوم شد قضیه به شکل دیگری فیصله یافته است: او را از بالای دیوار پایین انداختند.

جعفر کف دستان یتیم‌شده‌اش را به گونه‌ها چسباند و با حالتی که برای خودش هم نامنتظر بود، همچون دیگران به فغان درآمد.

تا چند لحظه‌ی پیش به سختی می‌شد تصور کرد که ظلمات نفوذناپذیر بدبختی او از این هم بدتر شود، ولی حالا قاسم را هم گرفته و کشته بودند؛ دردی بر دردهای سیاه پیشین اضافه شد، سیاهی دیگری بر آن ظلمات، دردی محسوس، همچون خلاندن چیزی در جای خالی دندان.

عقل باخته به فغان درآمد، سرش را گرفته بود و تلوتلو می خورد، انگار تا پیش از این درنیافته بود در چه گرداب مصیبتی غرق شده است. به سرنوشت لعنت می فرستاد که هر لحظه خوابی برای او می دید و مصیبتی تازه به سرش می آورد.

پس از مدت کوتاهی دوباره فریاد گرفته ای از لبه ی گودال به گوش رسید. همه پیگیرانه در جست و جوی نابینا بودند: می شنوید؟ نابینا را بیاورید اینجا!... لعنت بر شیطان، وگرنه دوباره کسی را اشتباهی... خدا لعنتشان کند که این قدر دروغ می گویند!

«نابینا! نابینا کجاست؟»

او سرش را پایین انداخته و گوش سپرده بود و در پاسخ دادن تعلل می کرد. از کجا معلوم که تنها نابینای این جمع باشد؟ شاید نابینای دیگری هم اینجا باشد.

صدای زیری فریاد و همه می ساکنان برآشفته ی گودال را پوشاند. جعفر صدا را شناخت: درویش پرچانه ای بود که به اتهام سرقتی که خود منکرش بود گرفتار شده بود. درویش می گفت: «لنگ لازم ندارید؟ یا بی دست؟ مرا با خودت ببر، من بی کله ام! چقدر بی عدالتی؟ بعضی ها را می بری و بقیه را جا می گذاری!»

نگهبان تهدیدکنان گفت: «الان می برمت! خیلی وقت است از دیوار پرواز نکرده ای؟ وقتش می رسد. پس این نابینا چه شد؟»

کسی در سکوت سقلمه ای به او زد: «تو را می خواهند!»

ایستاد. تلوتلو می خورد. به زحمت روی پا بند بود.

«صاف بایست! بجنب!»

کس دیگری - یا شاید همان قبلی - کمکش کرد گره تسمه ای لغزان را بگیرد.

«آهان، همین طوری! الان می کشندت بیرون.»

درویش فریاد می زد: «خیلی وقت است امیر با غذای خودش از ما پذیرایی نکرده! آهای برادر! اگر امیر را دیدی به او بگو اسماعیل شاه پیر دلتنگ غذاهای اوست!»
احتمالاً سرباز نوک تیز سرنیزه اش را با بدن درویش آشنا کرده بود. درویش جیغی کشید و عقب پرید.

نگهبان با پوزخند گفت: «بجنب! بخز!»

این دقیق ترین واژه بود. جعفر که تسمه را گرفته بود، دیواره ی ناهموار گودال را

لمس کرد و خود را با خزیدن بالا کشید. آن‌گاه کسی زیر بغلش را گرفت و به لبه‌ی گودال کشاند.

گونه و استخوان زیر چشمش به شکل دردناکی به کلوخ خشکیده‌ای خورد. به حکم غریزه، چند حرکتی به خود داد تا جلوتر بخزد. سپس نشست. نفسش به سختی بالا می‌آمد.

«لباست را در بیاور.»

«چی؟»

«هرچه تنت هست در بیاور.»

چیزی به نرمی کنارش افتاد. دست کشید: پارچه بود.

نگهبان با نارضایی گفت: «برایت لباس فرستاده‌اند.»

«کی فرستاده؟»

«یک‌کسی. گفتم بجنب.»

سرش گیج می‌رفت.

مطیعانه قبایش را از تن بیرون کشید و به‌سویی پرتاب کرد. در توده‌ی پارچه با لمس کردن به جست‌وجوی قبای تازه پرداخت... اینجاست... دیگر چه؟... پیراهن... این چیست؟... شلوار... دستار... این هم موزه. لباس نو بوی تازگی می‌داد و موزه‌ی نو بوی چرم تازه. تازه الان بوی آن‌ها را حس می‌کرد. احتمالاً حس بویایی‌اش، که از تعفن زندان از دست رفته بود، داشت باز می‌گشت.

نگهبان با نارضایی پرسید: «همه‌اش همین بود؟ این‌ها را بپنداز توی گودال... آه، لعنت بر شیطان!» نگهبان با عصبانیت کهنه‌پاره‌ها را به ضرب موزه پایین انداخت و ادامه داد: «خوب، راه بیفت... نه، آن طرف نه!»

جعفر، درحالی‌که دستانش را پیش رو دراز کرده و سکندری می‌خورد، مطیعانه به راه افتاد. نگهبان همراهش با سیخونک‌هایی که با جسم سختی - احتمالاً غلاف شمشیرش - به پهلوی او می‌زد مسیرش را تصحیح می‌کرد. راه هموار نبود. آفتاب دیگر میدان را روشن کرده بود. گونه‌هایش گرمایی خفیف بر خود احساس می‌کرد. رفتند و رفتند... ظاهراً از دروازه خارج شدند... حالا کجا باید بروند؟

سرانجام نگهبان گفت: «بایست! اینجاست. تحویل بگیر.»

جعفر صدای مردانه‌ای شنید: «سلام آقا.»

جعفر خاموش بر جا ایستاد.

همهمه‌ی بازار به گوش می‌رسید. به نظر می‌آمد سمت راستشان هم کسانی ایستاده‌اند... بوی عرق اسب به مشام می‌رسید... درست در چند قدمی، اسبی خرّه کشید و پایه‌پا کرد.

کسی که جلو او ایستاده بود گلپوش را صاف کرد.

«می‌شنوید، آقا؟ این پسر بچه شما را همراهی می‌کند. او شما را به پنج‌رود می‌رساند... می‌شنوید؟»

و یک صدای دیگر: «سلام.»

پسر بچه؟ کدام پسر بچه؟ مگر اینجا جای پسر بچه‌هاست؟

جعفر، بی‌آنکه معنای کلمات را دریابد، زیر لب گفت: «پنج‌رود؟»

مرد توضیح داد: «این‌طور دستور داده‌اند. شما با او می‌روید، با پسر من. شما نباید صدقه بخواهید. امیر چنین لطفی به شما نکرده است. می‌شنوید؟»

پاهایش لرزید. به زحمت روی زمین نشست و سرش را پایین انداخت. گرمای سوزانی به چشمانش هجوم آورد و او به زحمت جلو ترکیدن بغضش را گرفت.

اسب دوباره خرّه کشید. جرنج جرنج یراق اسب طنین انداخت. چهره‌اش را در هم کشید و رویش را به سمت صدا برگرداند.

آنجا کسی آهسته می‌گفت: «به چه حال و روزی افتاده! ببینید و لذت ببرید!»

«به چه حال و روزی افتاده» را درباره‌ی او می‌گویند؟

و صدا، صدا... گرگان؟

اسب‌ها تکانی به خود دادند و به راه افتادند... در صدای سم‌ها شتابی شنیده نمی‌شد.

دارند می‌روند!

از جا بپرد!... پشت او روی زین بجهد!... خرخره‌اش را بجود!

تاریکی! پیرامونش فقط تاریکی است!

تاریکی!...

بی‌صدا نالید.

«متوجه حرفم شدید؟»

«چی؟»

همهمه‌ی خفه‌ای سراسر بخارا را فراگرفته بود، همهمه‌ی زندگی، سروصدای وجودداشتن. از قرار معلوم اعدامش نمی‌کنند. چرا؟

تاری در سینه‌اش به لرزه درآمد که در آستانه‌ی پاره‌شدن بود.

«آقا! سومین مرتبه است که می‌گوییم: شما باید به پنج‌رود بروید. این پسر بچه شما را راهنمایی می‌کند. حق صدقه‌گرفتن ندارید. فهمیدید؟»

ناگهان چنان آشفته شد که دستش بالا رفت تا بالاخره این چشم‌بند لعنتی را بردارد: «صدقه بگیرم؟» و ناگهان دستش خشک شد: «برای چه من باید صدقه بگیرم؟»

پاسخی در کار نبود. احتمالاً هم صحبتش فقط با سردرگمی شانه بالا انداخته بود. جعفر با تحکم پرسید: «اسمت چیست؟»

«بدرالدین.»

«این حرف‌های بی‌معنی کدام است، بدرالدین؟ پنج‌رود کدام است؟ من کاری در پنج‌رود ندارم. باید بروم به خانه، نه به پنج‌رود. گوش کن، بدرالدین عزیز. اسبی پیدا کن. یا یک گاری. مرا ببر به مسجد که... من آنجا زندگی می‌کنم. مسجد که را می‌شناسی؟»

«مسجد که را می‌شناسم، آقا، ولی...»

«پول خوبی به تو می‌دهم... نه، صبر کن! بهتر است خودت سریع بروی آنجا... خانه‌ی جعفر را پیدا کن. همه آن را می‌شناسند. سراغ مسلم را بگیر... بگو چه اتفاق‌هایی افتاده... بگو اربابش پیدا شده. بگو زود خودش را برساند اینجا. فهمیدی؟ زود باش، راه بیفت. نمی‌گذارم ناراضی بمانی.»

از سمت راست، آنجا که اسب‌ها پاهای می‌کردند، صدایی شبیه به پوزخند به گوش رسید.

بدرالدین آهی کشید: «ببینید، آقا. شما خانه‌ای در محله‌ی که ندارید... خانه‌ی شما... هوم... یعنی خانه‌ای که متعلق به شما بود... الان خانه‌ی کس دیگری است. متوجه شدید؟»

جعفر گیج و منگ پرسید: «چطور؟»

«دیگر خدمتکار هم ندارید. امیر فرموده شما را، مثل مفلس‌های دیگر، به سرپرستی بستگانتان درآورند. اگر کسی را در بخارا داشتید... ولی شما در بخارا کسی را ندارید، آقا. باید به زادگاهتان بروید، به پنج‌رود.»

جعفر، که چیزی دستگیرش نشده بود، تکرار کرد: «مفلس؟»

بدرالدین سکوت کرد.

جعفر می‌خواست نامی را بر زبان آورد، ولی نمی‌توانست. زبانش نمی‌چرخید. از سمت راست دوباره صدای جرنج‌جری به گوش رسید... سروصدایی بلند شد... سم‌ها، درحالی‌که دور می‌شدند، آهسته‌تق‌تق می‌کردند.

جعفر سرانجام خس‌خس‌کنان آن نام را از سینه بیرون داد: «گرگان؟»

بدرالدین آه کشید: «بلند شوید، آقا. بلند شوید.»